

داستانی از حضرت ابوالفضل

در شب عاشورا شمر بن ذلجوشن ضبابی (لعنت الله علیه) به خیمه ی عمر بن سعد رفت و گفت : سه نفر از خواهر زادگان من در اردوگاه حسین (ع) هستند.

- عمر سعد گفت: نام آنها چیست؟

- از مردان قبیله ی ما هستند. قبیله ی بنی کلاب هم شاخه ای از قبیله ی بنی ضباب است ما مردان قبیله خودمان را برادر و زنان شان را خواهر خطاب می کنیم. . ام البنین فاطمه خواهر قبیله ی من است و فرزندانش عباس ، جعفر ، عون و عبدالله با برادرشان حسین (ع) به کربلا آمده اند. من می خواهم اجازه بدهید بروم ؛ خواهر زادگانم را بیاورم و شما به آنان مهربانی کنید .

- اجازه داری بروی.

شمر به کنار خیمه ی امام آمد ، آن شب حبیب بن مظاهر نگهبانی خیمه ها را بر عهده داشت .

- کیستی؟

- من شمر بن ذلجوشن هستم و با عباس بن علی کار دارم

- صبر کنید من عباس را خبر می کنم.

- با من چه کار دارید؟

- عباس مادر شما ام البنین از افراد قبیله ی ما می باشد در نتیجه او خواهر من است و شما و خواهر زادگان من هستید ؛ یقین می دانم فردا حسین (ع) و یارانش همه کشته و زنان و دخترانش اسیر می شوند من آمده ام شما و برادرانت را با خود ببرم و برایتان امان نامه بگیرم.

- شما می گوئید مادر من از قبیله ی شماست ؛ حرمت قبیله ی شما به شما گفته است که ما را با خود ببرید؟

- همینطور است.

- میدانی که پدرم علی (ع) ، جدم ابوطالب عموی پیامبر (ص) و برادرم حسین (ع) پسر پدرم و نواده ی دختری پیامبر (ص) از قبیله ی بنی هاشم می باشند؟ قبیله ی بنی هاشم که حرمت اش از تمام قبایل عرب و حتی از قریش نیز بیشتر است، آیا این حرمت به من اجازه میدهد که بگذارم برادرم شهید شود و خودم زنده بمانم؟ من هم فردا در رکاب برادر شهید خواهم شد.

- میخوامم با برادرانت صحبت کنم.

-جواب برادرانم هم همینطور است.

فردا عباس سقای اطفال امام حسین (ع) وقتی صدای العطش اطفال را شنید مشکی برداشت و راهی فرات شد. عده ای در کنار فرات به سرکردگی اوت بن اظاف نگهبان شریعه بودند.

عباس صدا زد: در کاروان ما اطفال تشنه هستند و من آماده ام برای آنها آب ببرم راه دهید تا م خود را به کنار رودخانه برسانم و مشک و برای کودکان آب ببرم.

ما نمی گذاریم تو خود را به کنار فرات برسانی و مشک خود را پر آب کنی، اگر آب تمام صحرا را بگیرد نمی گذارم تو آب ببری

ای مرد تو با کودکان ما نیز دشمنی داری؟

ما با هر کسی که به شما وابسته باشد دشمنی داریم.

پس من با قدرت خدا راه را باز خوام کرد و آب خواهم برد.

مشک پر آب نمود؛ میگویند عباس میخواست آب بنوشد اما یاد لب های تشنه ی حسین (ع) افتاد .

آمد به یادش از لب خشک برادرش / شد غیرت فرات دو چشم ز خون ترش

تشنه لب در خیمه سبط مصطفی / آب نوشم؟! من زهی شرط وفا

گفتا نخورده آب گلستان حیدری / داری تو میل آب؟ کجا شد برادری!؟

تشنه است آن که نو گل باغ فتوت است / لب تر مکن ز آب که دور از مروت است

شکست پشت رسول از شکسته بازویش / خمید قد علی چون هلال ابرویش

جهان به دیده مظلوم کربلا شب شد / سپهر گفت اسیری نصیب زینب شد